

حسن عباسی « سیاوش اوستا »

خدا را در خواب دیدم! زار زار گریه میکرد!

در پی من دوان مشو
خیز مگیر کمین مکن!
خسته و بی پام مکن
زخمی و خونیم مکن

... منم نکاری دارم
چشم براهی دارم...

خدا را در خواب دیدم! زار زار گریه میکرد!

نوشته: سیاوش اوستا (حسن عباسی)

چاپ نخست (بطور کوتامتر) بهار ۷۰۱۸ آریائی

چاپ دوم: تابستان ۷۰۲۰ آریائی (=۱۳۷۷ شمسی)

چاپ سوم: خرداد ماه ۷۰۲۱ آریائی = ۱۳۷۸

خط روی جلد: میترا

صفحه پردازی: روی جلد: رولان

صفحات داخل: آرش اوستا

نقاشی از آلبوم راز نهفته: محمد رضا شریفی

انتشارات همبستگی ملی ایران (هما) - پاریس

HOMA

49 RUE DE PONTHEIU

75008 PARIS - FRANCE

FAX: 331-45 61 21 12
نمابر

<http://perso.wanadoo.fr/aria7000>

<http://www.multimania.com/abasiran>

... پیشکش بمرم مهربان و خردگرای میهنم!

که در آستانه قرن ۷۱ آریائی با جمعیت ۷۰ میلیونی میروید تا مسیر نوینی را در راه سربلندی عنصر «آریائی انسانگرا» در سراسر گیتی بکشاید! و دیگر بار نام خسته و شکسته ایران را بر قله های پر افتخار تاریخ با عرفان و دانش این سرزمین اهورائی نقش ببندد!

مهربان یار گرامی!

شما نازنینها دریاهائی هستید از مهر و عشق و صفا و دوست داشتن! سالهاست که با پیامهای گرم و دلنشین شما که از سراسر جهان بسویم روانه میشود خو گرفته ام و از آنها نیرو و توان میگیرم...

نا مه های پرمهر شما از ایران عزیز، ژاپن، استرالیا، اروپا، امریکا، اندونزی، کانادا، ترکیه، اروپای شرقی، آفریقا، مسکو، تاجیکستان و سمرقند و بخارا ... همه و همه برگهای زرین مهرورزی و وفاداری دلپائی است آریائی که از لابلای تاریخ هفت هزار ساله ما می آید ... هر چند تاکنون چشمان بسیاری از ما بچشم هم نیفتاده اما چشمان دل ما پیوندی هزاران ساله دارد که هزاران هزار کیلومترها را نمیبیند ...

در این سالها هر گز فرصت کاملی نیافتم تا به تک تک هزاران نامه رسیده پاسخ بگویم! پوزش مرا خواهید پذیرفت و به مهرورزیهای خود ادامه خواهید داد که یاری مادی و معنوی شما تنها پشتوانه تلاش شبانه روزی ماست ... دست کم هفت کتاب دیگر آماده چاپ دارم که با مهر پروردگار آرزو دارم که تا زمان از دست نرفته است آنها را منتشر نمایم تا راه برای دیگر نوشته هایم باز گردد!

با سپاس از مهر شما

در این برگه‌های تاریخی و شیرین میخوانید:

- خدا را در خواب دیدم زار زار گریه میکرد صفحه ۵
- هوسی برای خوابیدن صفحه ۱۴
- در آغوش خداوند! صفحه ۱۷
- نظر خدا درباره ۱۲۴ هزار پیامبر! صفحه ۲۱
- تماس مستقیم خدا با مردم! صفحه ۲۹
- پیامبران در نگاه خدا کیستند؟ صفحه ۳۰
- خدا و انترنت! صفحه ۳۴
- گشتی در جهان با سفینه خداوند صفحه ۳۷
- خدا و قاتلین امام حسین صفحه ۳۹
- خدا از دیدن سنگسار گریه کرد صفحه ۴۳
- کعبه آتشکده ایرانی .. گنبد‌های طلا بجای آتشکده ها .. صفحه ۴۶
- انسان آزاد اسیر آزادی دیگران صفحه ۵۰
- اهریمن آفریده خدا یا رقیب او؟ صفحه ۵۲
- خدا و نیکی در پندار و کردار و گفتار! صفحه ۶۰
- آیا خدا خورشید است! صفحه ۶۲
- من با خدا رقصیدم صفحه ۶۴

«خدا را در خواب دیدم زار زار - گریه می کرد»

در صحنه، میز و صندلی است و کتابخانه ای در کنار آن، و مردی که کتاب در دست دارد و میخواند و پیداست که از آنچه میخواند بسیار متحیر و متعجب است. صدای زنی میآید که با فریاد میگوید:

زن: عزیزم بسه دیگه اون چراغو خاموش کن بیا بخواب.

مرد: هیس، داد نزن، دارم مطالعه میکنم.

زن: چه مطالعه ای، تا کی میخوای منو عذاب بدی و شبها نذاری بخوابم؟

مرد: چه عذابی بهت میدم، تو تو اتاق خودتی، منم اینجا تو سالن، اصلا نه نور چراغ توی اتاق میآید، نه صدای ورق زدن کتاب، پس جار و جنجالت برای چیه؟

کمی سکوت ... و مرد به خواندن ادامه میدهد. پس از چند ثانیه دوباره زن فریاد میزند:

زن: آخه نمیبینی همه اون موهات ریخته از بسکه کتاب

این هشت صفحه که بخش نخست این کتاب است در سال ۷۰۱۸ آریائی نوشته و در هما چاپ شده بود

خدا را بر خواب دیدم زار زار گریه میکرد! نوشته حسن عباسی «سیاوش اوستا»

خواندی، آخه بسه دیگه پاشو بیا بخواب.

مرد: گفتم داد و بیداد نکن، باز این همسایه ما پلیس خبر میکنه، فکر میکنه دعوا مون شده و داریم میزنیم تو سر و کول همدیگه.

مرد خواندن کتاب را ادامه میدهد، چند ثانیه سکوت، بار دیگر زن فریاد میزند:

زن: آخه مرد حسابی صبح شد، مگه فردا نمیخوای بری سر کار؟ پاشو بیا بخواب.

مرد که با فریاد همسرش از جا پریده و مضطرب است، میگوید:

مرد: خب من میخوام برم سر کار، تو که نمیخوای بری سر کار، دیگه جار و جنجالت برای چیه؟

زن: برای تویه عزیزم، آخه نمیخوام هنگام روز سر کارت خسته بشی و هی خوابت بیاد.

مرد: عجب، پس دل خانم برای بنده میبسوزه؟

زن: چه جور هم.

خدا را در خواب دیدم زلزل زلزل گریه میکرد! نوشته حسن عباسی «سیاوش اوستا»

مرد: یکی دو صفحه دیگه بیشتر نمونده، رسیده به موسی.

زن: چی! رسیده به موسی؟

چند لحظه سکوت ...، و مرد کتاب را تمام کرده، خمیازه ای میکشد و مشت‌هایش را به سینه میزند و به سوی رختخواب میرود.

صحنه تاریک میشود و موزیک لالایی برای یک دقیقه پخش میشود.
پس از پایان لالایی، چند لحظه سکوت ...، خروسی میخوانند...

زن: عزیزم بلند شو. صبحونتو بخور که کارت دیر میشه.

زن به طرف میز می‌آید و کتابی که شوهرش میخوانده است را در دست میگیرد، در همین لحظه مرد هم به سوی زن می‌آید.

مرد: صبح بخیر عزیزم.

زن: صبح بخیر، چت بود دیشب؟

خدا را در خواب دیدم زار زار گریه میکرد! نوشته حسن عباسی «سیاوش اوستا»

مرد: هیچی عزیزم، چیزیم نبود، کتاب میخوندم.

مرد با دست، کتابی که در دست زن است را نشان میدهد.

زن: میدونم «افسانه افسانه ها!» رو میخوندی، اما من از گریه دیشب میکم، توی خواب گریه میکردی؟

مرد: چطور؟ گریه.

مرد کمی فکر میکند.

مرد: آهان راست میگی، تو فهمیدی من توی خواب گریه میکردم.

زن: آره عزیزم، چی بود؟ خواب بد دیدی؟

مرد: نه بابا، خدا رو خواب دیدم؟

زن: چطور خدا رو خواب دیدی؟ مگه خدا چه جوریه که توی خواب تو بیاد؟

مرد: حالا که اومد، عجب خدای خوبی هم بود، خیلی ازش خوشم اومد.

زن: چطور؟

مرد: آخه نمیدونی در چه هیبتی اومد.

زن: مکه هیبتش رو هم دیدی؟

مرد: آره عزیزم، یک جوان زیبا و خوشگل.

زن: خب! با همدیگه صحبت هم کردید؟

مرد: آره عزیزم، چون با هم صحبت کردیم، منم گریه کردم. آخه توی خواب دیدم که خدا گوشه ای غریب و تنها مثل این بچه های یتیم نشسته و زانوهایش رو در بغل گرفته و داره هق هق میکنه، اولش فکر کردم که از فرط خوشحالی و شادی داره به ریش ماها میخنده. با خودم گفتم که این چرخ فلک رو آفریده و این مردمان را خلق کرده و این شلم شوروا را درست کرده، حق هم داره که به ریش همه ما بخنده. اما من با خودم گفتم همینجوری که همیشه خندید، اونهم خدا، جلو که رفتم فکر کردم الآن چند تا مامور میریزن روم و اجازه نخواهند داد که بهش نزدیک بشم. همچین پاورچین پاورچین رفتم جلو اما هیچ خبری نبود و کسی مزاحم نشد تا رسیدم جلوش، دیدم وای مثل اینکه یک چشمه جلوش وا کرده باشند، از اشکش کلی آب جمع شده است و خدا داره زار زار گریه میکند. جلوش زانو زدم و

خدا را بر خواب دیدم زار زار گریه میکرد! نوشته حسن عباسی «سیاوش اوستا»

گفتم: خدا جان، فدایت شوم. درود بر تو. چیه؟ جریان چیه از چه قراریه؟ تو دیگه چرا گریه میکنی؟ سرش رو کمی بلند کرد، چه چهره ای، مثل ماه، زیبا و مهربان، دلربا، معصوم، تا صورت بهتر از ماهش رو دیدم دلم باغ باغ وا شد.

بهم گفتم: اگه گریه نکنم چه کنم.

مرد: گفتم خدا جان آخه تو چرا گریه میکنی؟ تو که خداوند بزرگی، توانایی، جباری، مکاری، قادری، قاسمی، عظیمی و ... ناکهان صدای گریه اش بالاتر رفت و گفت: بیا، اینهم از تو، با این حرفهای تو و با کارهای اونها، اگر من گریه نکنم چه کنم، تو مگر الان اون کتاب رو نمیخوندی؟

مرد: کدوم کتاب رو؟

خدا: همون کتابی که هنگام خواندن، ده بار با زنت دعوا کردی؟

مرد: آهان، چرا، همین نمایشنامه رو میگی؟ افسانه افسانه ها.

خدا: آره، همونو میکم، ندیدی در تاریخ از دیروز تا به امروز با من چه کرده اند؟ بنام من چه کارها که نکرده

خدا را بر خواب دیدم زار زار گریه میکردا نوشته حسن عباسی «سیاوش اوستا»

اند، به یاد من چه خانه ها که نساخته اند، نگاه کن مرا،
من محتاج و نیازمند خانه و معبدم؟ نمیبینی در تاریخ
با من چه کرده اند؟

مرد: آره خدا جان راست میگی، چه ها که به نام تو
نکرده اند و نمیکنند، پس این طرف درست نوشته، این
افسانه افسانه ها.

خدا: ای وای، هنوز اونهاییکه تو خوانده ای ذره ای
است از دردهای من و از نیرنگها و حيله های مردم بنام
من ...

مرد: خب خدا جون این که کاری نداره، همه اینها رو
تکذیب کن، سخنرانی کن و مردم رو روشن کن.

خدا: چه جوری؟ من با اینهمه اقتدار و شوکت و عظمت
و برو بیا، یک منبر، یک روزنامه، یک بلندگو، یک رادیو،
یک تلویزیون و حتی یک فکس ندارم که به این
شارلاتانها بگویم: بابا بسه، دست از سر مو فرفری من
بردارید. تا کی میخواهید برای من بیچاره که تمامی
هستی از آن من است، خانه بسازید و چون خر عصارى
دور آن بگردید؟ تا کی میخواهید آدم و حیوان را به نام
من و برای رضای من قتل عام کنید و تا کی میخواهید
دنیا را بچاپید و به نام من از رنج بینوایان کاخها و
مناره ها بسازید؟... و تازه مگر نمیدونی من که خودم

خدا را بر خواب دیدم زار زار گریه میکردا نوشته حسن عباسی «سیاوش اوستا»

معبدی ندارم، خانه ای ندارم هر چه معبد و خانه به نام من، متولی و نگهبان دارم، تازه اگر شبی هم بخوام وارد یکی از خونه های خودم بشوم، متولیا و نگهبانها مرا راه نخواهند داد. خلاصه من روزنامه، مجله، منبر، تریبون، رادیو و تلویزیون ندارم که بتوانم با مردم حرف بزنم، تازه اگر هم با همین چهره و قیافه ظاهر شوم و حرفی بزنم همان متولیان و نگهبانان معبدها و خانه های من و صاحبان مطبوعات و رسانه ها مرا خواهند کشت و خواهند گفت دروغگو و کافر و ملحدم.

مرد: واقعا راست میگی خدا جون، عجب بدبختی ای گیر کردی، وضع تو را هم خیلی خراب کرده اند، خدا گریه اش را از سر گرفته و زار زار گریه میکند.

خدا: حالا فهمیدی که من چرا زار زار گریه میکنم؟

آره عزیزم! منم که بغض در کلویم گرفته بود! بغضم را شکستم و دست در گردن خدا انداختم و شروع کردم با او به گریه کردن! و بهش گفتم:

خدا جان قربانت برم، تو چه خوب و مهربانی، لطیف و بخشنده ای و چه خوب است که منم برای تو گریه کنم.

خواب دوم

ای رفته بچوگان قضا همچون کو
چپ میخور و راست میرو و هیچ مگو
کانکس که ترا فکنده اندر تک و پو
اوداند و او داند و اوداند و او

(خیام)

هوسی برای خوابیدن!

هرچند در این شهر زیبای پاریس، هزار و یک رنگ و وارنگ دیدنی و جالبی وجود دارد اما برای ماها که همیشه در حال کار و تلاش هستیم و نه خواب و خوراک درست و حسابی داریم و نه برنامه ای برای روز دیگر، فقط به فکر یک روز تعطیلی هستیم تا کمی بخوابیم. حالا بگذریم که بسیاری دیگر از هموطنان مقیم این دیار، شب تا صبح بیدارند و بامدادان تا شب در خواب! اما برای ماها که مرتب در حال تلاش هستیم روزهای آسودگی بهترین بهانه برای استراحت است به ویژه تعطیلاتی که در همسایگی شنبه و یکشنبه باشد. چون فرنگیها همیشه دوست دارند که تعطیلات رسمیشان جمعه یا دوشنبه بیفتد تا این روز تعطیلی را به آخر هفته اضافه کنند و سه چهار روز به گردش بروند. اما ماها که حتی شنبه و یکشنبه ها

را هم کار میکنیم از این روزهای تعطیلی برای خوابیدن بامدادی استفاده میکنیم و به قول دایی کویری، ما همیشه کلی کسری خواب داریم و تازه وقت هم کم میآوریم. شبها که چه عرض کنم، دمدمهای سحر ساعت دو، سه یا چهار بامداد میخوابیم و با عجله، و دستپاچگی ساعت هشت بامداد بیدار میشویم تا کارهای روزانه را آغاز کنیم. حالا خوبه که مادر بچه، معلم و کارمند نیست و هر روز دختر خوشگلمان را بیدار میکند، صبحانه میدهد، لباس تر و تمیز به او میپوشاند و او را به مدرسه میبرد، بگذریم که لباس پوشیدن ما هم به فرمان این دختر خانم است، از دو سالگی برای ما هم لباس، کروات و غیره انتخاب میکرد، چه رسد به لباسهای خودش. یادم از بچگی خودم میآید که تازه خیلی پدر و مادر دمکرات، مهربان و خوبی داشتیم اما فقط از دوازده سالگی توانستیم خودمان رنگ و مدل لباسهایمان را انتخاب کنیم. اما بچه های این دوره و زمانه، برای پدر و مادرشان لباس انتخاب میکنند.

باری از خواب بامدادی روزهای تعطیلی میگفتم، آخ که چه کیفی دارد که شما ساعت سه یا چهار بامداد یک پیاله شراب ببخشید! یک پیاله ماست بخورید و به رختخواب بروید تا چند ساعت آسوده بخوابید. البته به شرطی که کسی شما را پس از چند ساعت با داد و فریاد بیدار نکند، که «پاشو برویم خرید تا کفش و کلاه بخریم، آلبالو و گیلاس بخریم، امروز روز

تعطیلی است و مارشه ها چیزهای خوبی دارند، هندوانه آمده و ما هنوز نوبر نکردیم، فصل انار هم داره تمام میشود و ما یک شکم درست و حسابی انار نخوردیم... وقتی میروی و چند کیلو انار و هندوانه و گیلاس میخری و کسی نمیخورد و فردا میوه ها میکنند! خانم داد و فریاد میزند که: این همه میوه چرا خریدی که خراب میشه و باید ریخت تو زباله دان!»

اگر کمی تاخیر در بیدار شدن بکنی، ناگهان از خرید خانه میرسی به خود خانه: «اینهم شدخونه که ما داریم، رنگ آفتاب را نمی بینیم، چمدانها همینطور روی هم سوارند، یک تختخواب درست و آشپزخانه بزرگ و سالن غذاخوری حسابی نداریم، یخچالهایمان هم که کم است، این سه چهار تا یخچال که جوابگوی ما سه نفر نیست، باید یک یخچال فریزر سه متری مثل یخچال کاترین بخریم، تازه فرانسواز هم رفته استیل آشپزخانه و اتاق خوابش را عوض کرده و ما هم باید یک فکری بکنیم... خونه کاظم آقا را نگاه کن چقدر بزرگ است! سگ هم دارند منقل کباب هم دارند همیشه هم خونه شان پر از مهمان است! ...! میروی یک خانه بزرگ خارج شهر میخری! هر روز با خانم دعوا داری که اینهم شد خونه! اینهمه از شهر دوراست! رفت و آمد من به فروشگاههای دارتی و فنک و کالری لافایت سخت شده! آدم یک قلک هم داشته باشه تو خود پاریس از این خانه بزرگ و استخر و میز پینگ پنگ و پارکینگش بهتره! ...

خدا را بر خواب دیدم! زلزله زار گریه میکرد
 سیاوش اوستا (حسن عباسی)

خب! فردا میروی و در پاریس خانه میگیری و کمی کوچکترا!
 باز جنگ و دعوا که این خونه کوچیکه و همیشه مهمون دعوت
 کنیم! عمه جان میخواد از مشهد بیاد خاله جان از شیراز بیاد
 آقا عمو از تبریز بیاد... مگه میشه تو این خونه ازشون پذیرائی
 کنی؟»

خلاصه خیلی کم پیش میآید که انسان بتواند از تعطیلیها و
 آسوده روزها بهره خوابیدن درست و حسابی ببرد و برای چند
 ساعت هم که شده آسوده بخوابد.

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش
 پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش
 گفتم زخدا شرم نداری ای پیر؟
 گفتا کرم از خداست می نوش خموش!

(خیام)

در آغوش خداوند بزرگ

... یکی از همین روزهای تعطیلی که همگی در آرامش و آسایش
 خواب بودیم، خوابی دیدم. صحنه و دکور خواب برایم آشنا
 بود و خیلی زود احساس کردم که برای نخستین بار دارم
 دنباله یک خواب قدیمی را میبینم.

«کسی در آغوشم بود و هر دو، پایان یک دوران گریستن را
 میگذرانیدیم. آنکسی که پیش از من گریه را آغاز کرده بود از جا

خدا را بر خواب دیدم! زار زار گریه میکرد
 سیاوش اوستا (حسن عباسی)

برخاست و اشکهایش را پاک کرد و دستی بر شانه من نهاد و
 گفت:

«بلند شو! بلند شو.»

من مشغول کار خود بودم و به او اعتنائی نکردم، اینبار با
 فریاد گفت:

– «اوستا، پاشو باید یک کار جدی بکنیم.»

من مات و مبهوت به او نگاه کردم و گفتم:

– «خداوند توانا، قربان آن قد و قامت بشوم، من اوستا نیستم،
 من حسن عباسی هستم، تازه اگر با هم خیلی رفیق و دوست
 هستیم میتوانی بگوئی حسن.»

خداوند که اخمهایش را در هم کرده بود و انگاری عصبانی شده
 بود به زور لبخندی زده و گفت:

– «مگر من خدای تو نیستم، چطور برای خرید آن پیراهن و این
 شلوار به حرف بچه چهار ساله ات میکنی، اما با حرف من
 مخالفت میکنی، من میخواهم ترا اوستا بنامم، همین.»

– «خداوند گرامی، حسن هم نام بسیار خوبی است، هر چند من
 از شانسهای امام حسنی ندارم که صدها کنیز و هزاران شتر و

خدا را بر خواب دیدم زار زار گریه میکردا سیاوش اوستا (حسن عباسی)

دهها خانه و غیره داشته باشم، اما به این نام عادت کرده ام و اگر بخواهم به اوستا هم عادت کنم باید چهل سال دیگر از عمرم را روی آن بگذارم، تازه خلیها فکر خواهند کرد که من زرتشتی شده ام.»

خداوند حرف مرا قطع کرد و گفت:

– «چطور مردم را تشویق به تغییر نام میکنی اما خودت چنین نمیکنی؟ از سویی تو خودت مکر بارها ننوشتی و نگفتی که اوستا پیش از زرتشت وجود داشته، بیخود میکنند که ترا به آن بچسبانند، تو رفیق خود من هستی، والسلام.»

– «تو خودت مرا اوستا نام میگذاری، آنوقت میگویی والسلام، پس بجای والسلام بگو پایان.»

خداوند اینبار لبخندی جدی میزند و از ته دل میگوید:

– «آره، با ایرانی باید ایرانی حرف زد هر چند عربی هم بلد باشد.»

خداوند یک خمیازه بزرگی میکشد، دو بار دور خودش میچرخد، دستهایش را باز نموده، مشتهایش را گره میکند، به من نزدیک میشود، و منم نزدیک بود از ترس زهره ترک شوم، که خداوند

خدا را بر خواب بیمه زلزله زلزله میگرداند سیاوش لوستا (حسن عباسی)

با مشت‌های گره کرده مانند بوکسورهای حرفه‌ای به نرمی و آرامی به شانه‌هایم می‌زند، زدن‌های که گوئی فرزندش را نوازش میکند و دوسه بار به هوا می‌پرد و می‌گوید:

- «بسیار خوب، بیا جلو ببینم، باید به اصل کار پردازیم، آماده هستی؟»

- «بستگی دارد که اصل کار چه باشد؟»

- «جستن چاره‌ای برای من، مگر نگفتم که در روی زمین چه کارهایی به نام من کرده و میکنند، باید چاره‌ای بجوئیم.»

- «خداوند گرامی چطور شد پس از گذشت قرن‌ها و هزاره‌ها به فکر این مساله افتادی؟»

- «این فکر را تو در ذهن من انداختی، و چه فکر بگری.»

- «از کجا آغاز کنیم؟»

- «از یک تریبون، تو باید مرا کمک کنی تا یک تریبون و پایگاهی برای رساندن پیام‌هایم داشته باشم.»

خدا را بر خواب بیدار زار زار گریه میکرد
 سیلوش اوستا (حسن عباسی)

قومی متفکرند در مذهب و دین
 جمعی بگمان فتاده در راه یقین
 ناگاه منادیی در آید ز کمین
 کای بیخبران راه نه آنست و نه این
 (خیام)

نظر خدا در باره ۱۲۴۰۰۰ پیغمبر!

- «اگر باز میخواهی یک پیامبر دیگر به آن صد و بیست چهار هزار نفر اضافه کنی، دور من یکی را خط بکش!»

خداوند با عصبانیت و خشم بسیار گفت:

- «چه پیامبری؟ کدام صد و بیست چهار هزار نفر؟ این ارقام را از کجا آوردی؟»

- «این رقمی است که خودت درست کردی و خودت اینها را فرستادی؟»

- «کجا من کسی را فرستادم؟ کی؟ با چی؟ و برای چی؟ اصلاً بعقل مگر جور در می آید؟ ۱۲۴۰۰۰ پیامبر! اینها میکوبند اولینش «آدم» بوده و شش هزار سال پیش در صحرای سینا

خدا را بر خواب بیدار زار زار گریه میکرد
 سیاوش اوستا (حسن عباسی)

زندگی میکرده است اگر هر پنجاه سال هم یکی از این روسای
 قبیله خودش را پیغمبر نامیده باشد، میشود ۱۲۰ نفر! یا هر ۲۵
 سال میشود ۲۴۰ نفر! و فوقش اگر مثل فرانسه هر هفت سال
 یکبار رئیس جمهور بکارند و کسی دوبار انتخاب نشود که
 میشود! تازه! تعدادشان به ۹۰۰ تا هم نخواهد رسید! حالا من
 نمیدانم این رقم ۱۲۳۰۰۰ از کجا در آمده است!

- «حالا از رقم ۱۲۳۰۰۰ میشه بگذریم، اما تو داری زیر همه
 کارهای انجام داده ات میزنی؟ درست است که من نوشته بودم
 اجتهاد نوپردازی در اندیشه، اما این خط کشیدن روی گذشته،
 مال ما آدمهاست، نه مال خداوند بزرگ، خداوند بزرگ که نباید
 از کرده هایش پشیمان باشد و آنها را نفی کند. توکه مهندس
 بازرگان نیستی که بعد از خواندن «قرآن سروده ای بسبک
 پارسی» خط بطلان بر پیش از پنجاه سال مبارزات دینی اش
 کشید و گفت:

عباسی جان تازه فهمیدم که انگیزه بعثت انبیاء فقط توجه دادن به آخرت
 بوده است! و آنها نیامده اند تا بما درس سیاست و ساختمان سازی و
 تجارت و تکنیک بدهند.

خداوند بزرگ: حالا خوبه پیش از مرگ بازرگان با او مصاحبه

خدا را بر خوب ببیم! زلر زلر گریه میکردا سیاوش لوستا (حسن عباسی)

کردی و مدرک زنده این حرفها را داری! وگرنه مردم کجا باور
میکردند این ادعا ها را ! اما آنچه بمن که خداوند بزرگ هستم
مربوط میشود ... من کجا نفی و اظهار ندامت کردم؟ میگویم
کسی را نفرستادم، آیا به کسی امضاء، خاتم و نشانی دادم یا با
کسی مصاحبه ای انجام دادم؟؟»

- «معجزه هایشان مثل خاتم و امضائی بوده که از تو داشته اند.»

- «یعنی چه؟»

- «یعنی اینکه کارهای خارق العاده ای انجام داده اند.»

- «مثلاً؟ شق القمر کرده اند یا سفینه به فضا فرستاده اند و یا
چون پرنده ها پرواز نموده اند!»

- «از این کارها که نه! اما یکی از بزرگواران گفته که تو با او
سخن گفته ای و ده فرمان به او داده ای.»

- «کسی شاهد این ماجرا بوده است؟»

- «خیر.»

خدا را در خواب دیدم! زار زار گریه میکردم سیاوش اوستا (حسن عباسی)

- «پس دیدی که با کسی سخن نگفته ام؟ تازه اون ده فرمان! هزاران سال پیش از آن آقای محترم که سرداری دلیر و قهرمان بود در میان مردم مصر- چون اوستا در میان ایرانیان- رایج بوده است! از طرفی تو چکار به سخن گفتنش یا نگفتنش داری! به کارش نگاه کن که قومی را سازمان داده و به آنها آقائی و سربلندی جهانی اعطا نموده است!»

- «البته درست میگوئی خدا جون! باید به نفس عمل نگاه کرد نه به گفته ها! چون همیشه وقتی از تو مایه بگذارند و بگویند خدا چنین گفت و خدا چنین خواست و غیره! مردم بهتر و آسانتر میپذیرند و زودتر تسلیم میشوند! زیرا انسان - هرکس که باشد و هر عظمت و قدرتی که در خود داشته باشد- باز یک ترس و لرز در دل دارد و نیازمند قدرتی برتر از خود میباشد و بهمین دلیل دکان سخنگویان و نمایندگان تو جاودانی است و کسی نمیتواند آنرا براندازد! اما خدا جون! در مورد سخن گفتن! تو الآن داری با من سخن میگوئی، این یکی را فردا منکر نشوی؟»

- «من با تو سخن گفتم؟»

- «بابا دستخوش، الآن، همین الآن مگر ما با هم گفتگو

خدا را در خواب دیدم! زار زار گریه میکردا سیاهش لوستا (حسن عباسی)

نمیکنیم؟»

– «دیدی، دیدی باز تو هم داری با من که خداوندگار هستی،
هستم شوخی میکنی؟»

– «چه شوخی! الآن کیست که میگوید و میشوند؟»

– «خواب، تو در خوابی و داری خواب میبینی! اصل مرا که
نمیبینی و با اصل من که گفتگو نمیکنی؟»

– «فرق خواب با بیداری چیست؟ خداوند، خداوند و آفریننده
است! حالا چه در خواب باشد چه در بیداری.»

خداوند بزرگ با حالت خشم و عصبانیت میگوید:

– «باز تو که داری مرا عذاب میدهی؟ من از دست دیگران گریه
میکنم و به تو پناه میآورم، تو هم بر رنج من میافزایی؟»

به ناچار حرف خداوند را قطع میکنم و با دستپاچی از او
پوزشخواهی میکنم و میگویم:

– «ترا جان بچه ات مرا ببخش، غلط کردم.»

خدا را بر خواب ببینم زار زار گریه میکرد سیاوش لوستا (حسن عباسی)

خداوند مات و مبهوت چنان نگاه عاقلی به جاهلی میکند و
میگوید:

– «وایستا ببینم، جان بچه من، مرا چه به بچه!»

– «همان جوان رعنا و نازنینی که برای نجات بشریت
فرستادی و تمامی گناهان بندگان را بر دوش خود کشید و
سپس پیش تو، تو آسمان آمد! همون که بیماران کر، کور، لال و
شل را شفا میداد و دختران مرده را با بوسه ای بر لبها زنده
میکرد؟»

– «آهان! آن جوان خوش تیپ را میگوئی که آمده بود به ایران
شما و مصر و هند و کشمیر را هم گشته بود و از جمله پزشکی
را نیز فرا گرفته بود و بیماران را در روستاها و دهات اسرائیل
که آن زمان قرنهای از تمدن بشری دور بودند مداوا میکرد بویژه
بیماران غشی را که مردم گمان میکردند مرده اند را نجات میداد
و بدینسان لقب نجات دهنده گرفت از طرفی دختران از بی
عشق مرده را تو هم میتوانی زنده کنی، یادت رفته که کار تو
هم همین بود، زمانیکه هنوز موهایت نریخته بود و کچل نشده
بودی؟»

– «خداوند مهربان! مهر ورزیده و از گذشته نکو که حسرت

خدا را در خواب دیدم زار زار گریه میکردا سیلوش لوستا (حسن عباسی)

خوردن گذشته مرا عذاب میدهد، از پسرت بگو، راستی چطوری
با مادرش ازوداج کردی و چطور شد که میان این همه دختران
زیبا روی پارسی، رومی، ترکی، فلسطینی، بلغاری و ... رفتی و
توی صحراها گشتی و یک دختر یتیم صحراگردی را به نکاح
خود درآوردی؟»

خداوند باز به گوشه ای میخزد و شروع میکند به زار زار
گریستن و میگوید:

– «من به چه کسی پناه ببرم و درد دل خود را بگویم و گلایه
های خود را بازگو کنم؟»

من که از کرده خود پشیمان شده بودم، به خداوند نزدیک
میشوم و دوباره به پوزشخواهی میپردازم.

خدا اشکهایش را پاک نموده و مرا در آغوش میگیرد، احساس
عجیبی به من دست میدهد. انگاری که نخستین عشق زندگی ام
را در آغوش گرفته ام، همان احساس را دارم، دلم تاپ تاپ
میتپد، نزدیک است که در همان لحظه درآغوش وی بخوابم، اما
خداوند مرا رها میکند و میگوید:

– «حالا میبینی من چه عذابهایی در طی این قرون کشیده ام و
چه کارهایی که بنام من نکرده اند؟»

خدا را در خواب دیدم! زگر زگر گریه میکرد! سیاهش اوستا (حسن عباسی)

- «اینکه ناراحتی نداره! تازه این یکی از بهترینهایش بوده که کسی بجای تو با دختری ۸ یا ۹ ساله نکاح کند؟»

- «شوخی بس است، باید یک کار جدی انجام بدهیم.»

- «کار هر چه جدی باشد من یکی حاضر نیستم نقش پیامبر بازی کنم چه رسد که بخواهی معجزه مرا کتاب و نوشتن تعیین کنی؟ چون تا حالا صدها مقاله و دهها کتاب نوشته ام و اگر سبک نوشتنم ناگهان تغییر کند عاقلانه نخواهد بود.»

- «چه معجزه ای، چه کتابی؟ حتما کتاب نیمه شعر و نیمه تاریخی آن جوان چهل ساله را میکویی که قومی وحشی و پابرهمنه و جنگجو را بر نیمی از جهان متمدن چیره کرد و زبان و فرهنگ میلیاردها انسان را عوض نموده و پرچم خود را تا اروپا نیز رساند و میخ دینش را در همه جا کوبید؟»

- «خیلی جالب است، تو از همان روزی که او را به پیامبری مبعوث نمودی، ترمز سنش را هم کشیدی، اما وقتی مرد، بالای شصت سال داشت. این جریان چهل سالگی چیست؟ چون من هم وقتی به چهل سالگی رسیدم هوس ریاست جمهوری به سرم افتاد.»

تماس مستقیم خدا با مردم!

– «اکنون هنگام سخن گفتن از رمز و راز چهل و ارقام نیست، این را برای وقتی دیگر بگذار. برگردیم به اصل مطلب، قرار بود تو مرا کمک کنی و پیامهایم را به مردم برسانی میگویند از نظر تبلیغاتی و ارتباطی تو شاهکار میکنی!؟»

– «خداجون از اینکه ما را قبول داری سپاسگزارم! اما اینطور که از حال و احوال و گفتار تو میتوان فهمید، گمان کنم هر جوری که تو بخواهی با مردم سخن بگویی غیر ممکن باشد، و اصلاً در همان نخستین ساعت و لحظه آغازین مردم به فرمان دکانداران دین، ترا تکه تکه خواهند کرد و از بین خواهند برد؟»

– «چطور؟»

– «آخر خدا جان تو همه چیز را منکر میشوی، در صورتیکه نمایندگان پیامبران پیشین تو الآن دکانها و دستگاهائی در سراسر جهان با نامهای مختلف به راه انداخته اند و این حرفها و کارهای تو به دکان و دستگاه آنها لطمه میزند»

– «اما من باید هر طوری که شده در آستانه قرن بیستم و یکم

خدا را در خواب دیدم زار زار گریه میکرد
 سیاوش اوستا (حسن عباسی)

یکجوری بطور مستقیم با مردم حرف بزنم.»

– «چطور میگویی آن فرد محترم پسر و فرستاده تو نیست اما تاریخ او را قبول داری. حالا که ما را اوستا میخوانی پس تاریخ را نیز بگو قرن هفتاد و یکم تا جورتر در بیاید.»

– «آره! راست میگویی قرن هفتاد و یکم بهتر است. میبینی عادت چقدر بد است؟ اینقدر گفته اند که به خود منم اینها تلقین شده است.»

پیامبران در نگاه خدا کیستند؟

– «اکنون متوجه شدی که چه کار سختی را میخواهی آغاز کنی، تازه مرا هم در آن دخیل می کنی؟ برای رسانیدن پیامت لازم نیست که یک نفر دیگر به آن هزار هزارها که قبول نداری اضافه کنی؟ بهترین راه باز کردن یک رادیو است.»

– «رادیو اکتیو، میزند همه مردم را قتل عام میکند و دیگه از شر همه خلاص میشویم!..»

– «نخیر! رادیو بدون اکتیو یک امکانی است برای سخن گفتن

خدا را بر خواب بیم! زار زار گریه میکرد
 سیاوش لوستا (حسن عباسی)

که مردم صدای ترا خواهند شنید اما خودت را نخواهند دید، تا
 تعرضی بنمایند.»

- «رادیو عجب وسیله خوبی است، این رادیو توسط یکی از
 همین صد و بیست چهار هزار نفری که خود را پیامبر من معرفی
 کرده اند خلق شده است؟»

- «نخیر! این بیچاره اصلا ادعای پیامبری نکرد؟»

- «چطور؟ پس ادعای خدائی کرد.»

- «اصلا از این ادعا ها نکرد، بسیاری از مردم که از رادیو بهره
 میبرند حتی نمیدانند نام مخترعش چیست.»

- «خاک بر سر شما مردم! معجزه همین است. رادیو!... اگر
 کسی را برای پیامبری میخواهید، سازنده رادیو است.»

- «به ! کجای کاری خدا جون! مگر خبر نداری که حتی سازنده
 خورشید زمینی را هم کسی پیامبر خواند؟»

- «خورشید زمینی چیه؟ آفریننده خورشید که من هستم.»

خدا را در خواب ندیدم زار زار گریه میکرد
 سیاوش اوستا (حسن عباسی)

– «یک نیروی دیگری هست که آنرا برق مینامند و تازگیها از اتم هم نیرو بیرون میآورند که شبها را روشن میکند، دستگاهها را راه می اندازد. همچنانکه وجود کره زمین به وجود خورشید بند است وجود مردم امروز هم به برق و اتم بند است.»

– «خوب کسیکه اینها را ساخته و در رقابت من عمل کرده است را میتوان لااقل پیامبرش نامید. آیا خود او ادعای پیامبری کرد؟»

– «خیر! این بیچاره هم ادعای پیامبری نکرد.»

– «چه کار بدی کرده، این طرف دیگر صد درصد میتواندست این ادعا را بکند.»

– «اینها سر و کارشان با علم و دانش و علما بوده است نه با عوام، اگر سر و کارمان با عوام باشد میتوانیم سرشان شیره بمالیم. اما...»

– «اکنون لازم نیست به منبر بروی. از رادیو میگفتی، بهتر است از چیزی استفاده کنیم که خود مان را هم ببینند.»

– «به به خدا جان خوب گفتی، تلویزیون.»

– «تلویزیون چیه؟»

در شرح تلویزیون چیزهایی گفتم و خداوند از من پرسید که:
 – «حتما سازنده تلویزیون یکی از همان کسانیست که ادعای
 خدایی کرده؟»

گفتم: «نه.»

و باز خداوند زار زار گریه کرد و گفت:
 «ایکاش این آدمهای هنرمند و مخترع ادعای خدایی یا پیامبری
 میکردند که لااقل برای پرستیژ من که خدا هستم بهتر بود تا
 یک عده بیابان نشین و صحراگرد و جنگجوی خشمکین.»

باری چون خدا مایل بود که برنامه تلویزیونیش همه جای عالم
 پخش بشود، کرایه نمودن یک ماهواره را به او پیشنهاد نمودم.
 و دوباره همان پرسشهای تکراری را کرد که آیا آفریننده
 ماهواره ادعای خداوندی کرد؟ یا نه؟

برای اینکه خاطر خداوند را برای همیشه آسوده کنم، به او
 گفتم که دوران ادعای پیامبری تمام شده و همان چند عدد
 انگشت شماران در تاریخ مانده اند و بس!...

ماهواره خداوند راه افتاد و قرار شد در روزهای نخستین

خدا را در خواب دیدم زار زار گریه میکرد
 سیاوش اوستا (حسن عباسی)

برنامه هایی از کرات و سیارات دیگر پخش کنیم و هر از چند، در میان برنامه ها تبلیغ کنیم که: «دیدار با خدا، خدا با شما سخن خواهد گفت، خدا مردمش را دوست دارد، خدا با شما گریه میکند، خدا با شما میخندد، خدا دوست مهربان شماست....»

برنامه های ماهواره حسابی گرفته بود و همه مردم آنرا تماشا میکردند بویژه اینکه بدون کابل و آنتن هر کسی میتواند آنرا ببیند، زیرا که برنامه و ماهواره متعلق به شخص شخیص خداوند بود و هیچ نیازی نداشت از طریق کانالها و دستگاهها و مقررات مرسوم بگذرد.

خداوند بزرگ و انترنت!

خداوند به من پیشنهاد کرد تا از نخستین روز بهار شبی نیم ساعت من با مردم حرف بزنم تا زمینه سخنرانیهای تاریخی خودش فراهم آید. منم ابتدا به شرح تاریخ و پیدایش انبیاء پرداختم در ابتدا کتاب «دینداری و خردگرایی» را برایشان شرح دادم و پس از آن «از میترا تا محمد» و در پی آن «قرآن سروده ای بسبک پارسی».... این برنامه های ما کلی مورد توجه مردم جهان قرار گرفته بود و چون ما از طریق ALTAVISTA برنامه هایمان را پخش میکردیم مردم هر

خدا را در خواب دیدم زار زار گریه میکرد
 سیاوش اوستا (حسن عباسی)

سرزمینی میتوانند با فشار دادن یک تکه، به زبان محلی
 خودشان سخنان ما را گوش کنند.
 INTERNET را هم راه انداخته بودیم و خود خداوند بزرگ
 شخصا آنرا اداره میکرد. مرتب نامه ها و پیامهای مردم را
 میگرفت و به آنها جواب میداد و هر روز هم مطالب تازه ای را به
 آن اضافه میکرد. خداوند بزرگ از ما هم کاملتر بود. اگر ما کمی
 میخوابیدیم و یا کمی میخوردیم، او چون نه نیاز به خوابیدن و
 نه بخوردن داشت مرتب سرگرم کار بود. تازه زن و بچه هم
 نداشت که بخشی از وقتش را بگیرند، نه صاحبخانه ای داشت
 که اگر کرایه اش دیر شد مامور بفرستد و نه در اندیشه فاکتور
 تلفن و برق بود. بدون هیچ دغدغه ای مرتب مشغول کار بود و
 از پشت INTERNET تکان نمیخورد. برنامه های ماهواره
 ای ما را هم از طریق INTERNET سازماندهی میکرد و منم
 بیشتر همان سخنان مهمی که میان ما رد و بدل شده بود را در
 برنامه های روزانه خود شرح میدادم! خدا هم شنکول و خندان
 بود و از اینکه توسط ماهواره، INTERNET، تلفن و فاکس
 توانسته بود با سراسر دنیا ارتباط برقرار کند بسیار خرسند
 و خوشحال بود و مرتب میگفت که از یافتن من خوشحال است
 و به من وعده میداد که چندین سیاره را در اختیار من قرار دهد
 تا دیگر هوس ریاست جمهوری یک سرزمین هفتاد میلیونی با
 آنهمه آخوند و ملا به سرم خطور نکند.

خدا را بر خواب دیدم! زار زار گریه میکرد! سیاوش اوستا (حسن عباسی)

قرار بر این شده بود که در شب یلدا، خداوند در برابر اکرانهای میلیاردی انسان قرار بگیرد و مستقیماً با مردم جهان سخن بگوید. هرچند که او خدا بود و با همه زبانهای بشر آشنا بود! اما سیستم انفورماتیک ما آنقدر مجهز بود که به هر زبانی، هر کسی که سخن میگفت، اتوماتیک وار در گوشه و کنار جهان به زبانهای محلی ترجمه میشد و مردم به راحتی میتوانند بدون هیچ آکسان و تلفظ غلط و اشتباهی، حرفهای خدا را بفهمند. علیرغم اینکه از طریق INTERNET، فاکس و ارتباط مستقیم به پرسشهای مردم پاسخ میدادیم، یک سیستم متفکر تلفنی هم تنظیم نموده بودیم که هزاران هزار پاسخ برای پرسشهای مختلف در آن برنامه ریزی شده بود که مردم پس از گرفتن شماره خداوند، روی شاسی یک تا نه میزدند و پاسخهای خود را با صدای یک دختر خانم دل انگیز میشنیدند بعضی از مردم هم که تلفن میکردند و خجالت میکشیدند با خداوند بزرگ مستقیم سخن بگویند شماره آنها روی دستگاه خدا می افتاد و پس از چند دقیقه خود خدا به آنها زنگ میزد و با آنها سخن میگفت! گاهی از اوقات نیز خدا تلفن مستقیم خودش را به دفتر من منتقل میکرد تا من جواب مردم را بدهم و اگر با پرسشهای سخت و دشوار مواجه میشدم! با خداوند بزرگ سه خطه میکردم و من و خدا و پرسش کننده هر سه باهم گفتگو میکردیم و تصویر هم را میدیدیم!

خدا را در خواب دیدم زار زار گریه میکرد
 سیاوش اوستا (حسن عباسی)

خداوند بزرگ خیلی سرزنده تر از پیش بود و مرتب به نقاط مختلف جهان در حال سفر بود و همیشه کامپیوتر کوچکش را که به اندازه ساعت مچی بود و در داخل آن فاکس، INTER-NET، تلفن موبایل و دهها چیز دیگر داشت را با خود داشت تا ارتباطش با مرکز ماهواره ای و مردم پراکنده در سراسر جهان قطع نشود.

هنوز تا شب یلدا خیلی فاصله بود و ما هم مرتب خبر دیدار خداوند با مردم را پخش میکردیم. تمامی جهان چشم براه روز موعود بود. برای نخستین بار خدا بدون واسطه، مایل به سخن گفتن با مردم بود. شور و شوق بزرگی در سراسر جهان براه افتاده بود. بسیاری از رسانه های جهان علیه ما تبلیغات میکردند و میگفتند که این یک نوع شارلاتانی نوین است. در تمامی اماکن مقدس و معابد به ما فحش و ناسزا میدادند، اما توده های مردم روز به روز بیشتر و بیشتر به ما نزدیک میشدند و تماسشان را با ما محکمتر مینمودند.

گشتی در جهان با سفینه خداوند بزرگ!

چهل روز مانده به شب یلدا، خداوند با سفینه فضانوردش که به اندازه یک اتومبیل کوچک بود با خوشحالی بمن گفت:
 - «خب پاشو تا گشتی بزنیم و کره زمین را بگردیم.»

خدا را در خواب دیدم ز لرز لرز گریه میکرد
 سیاوش اوستا (حسن عباسی)

دلم فرو ریخت، گشتی در جهان و گشتن به دور کره زمین. در این چهل سالگی تقریباً تمامی جهان را دیده بودم اما سفر با خداوند، آنهم با سفینه کوچکش که مرا یاد ماشین قرمز کورسیم می انداخت که در بیست سالگی برادرم برایم خریده بود و با آن مسافر کشی و سیاستمدار کشی میکردم چه کسانی که سوار آن ماشین شدند و سپس وزیر، وکیل، رئیس جمهور و حتی رهبر شدند!

باری، به خداوند عزیزم گفتم: «سفر را از کجا آغاز میکنی؟»

گفت: «چون تو خیلی آدم ملی و ایراندوستی هستی، از سرزمین تو آغاز میکنم.»

من کم کم داشتم به این خدا شک میکردم، خدائیکه اینقدر با صفا و مهر و احساس است. نسبت به یک چیزهائی حساسیت دارد. مثلاً نام من، که مرا «اوستا» میخواند! حالا چرا مانی، مزدک، افشین، بابک و یا سوشیانت نه! چرا اوستا؟ یا میخواهد سفرش را از ایران آغاز کند؟! چرا که از مکه، مدینه، قدس، قاهره و هند نمیخواهد آغاز کند و یا از پاریس، لندن، مسکو و نیویورک آغاز نمیکند؟ شک من به خدا شک بدی نبود، بلکه شک مثبت بود که نکند این خداوند هم ریشه ایرانی دارد. همینطور که در فکر بودم، صدای آژیر خدا مرا صدا زد که: «بجنب که

خدا را در خواب دیدم زلزل زلزل گریه میکرد
 سیاوش اوستا (حسن عباسی)

داره دیر مان میشود.»

پریدم در سفینه و حرکت کردیم. در یک چشم بهم زدن دماوند
 را دیدم و اشک از چشمانم سرازیر شد.

خداوند بر پشت من زد و گفت: «میدانم برای چه گریه میکنی اما
 ببین قامت بلند دماوند همچنان برافراشته است.»

– «نخیر! اما برای مردم چیزی نمانده است که به آن بنازند و
 با آن بسازند؟»

به قم رسیدیم و خدا یک ترمز محکم گرفت، که اگر کمر بند خود
 را نبسته بودم درب و داغان شده بودم پرسیدم:
 – «خداوند گرامی چرا ناگهان ایستادی؟»

– «مگر گری، نمیشنوی که دارند مرا صدا میزنند، ایستادم
 ببینم با من چکار دارند؟!»

خدا و قاتلین امام حسین!

اکران کوچک سفینه خداوند روشن شد و مرتب مساجد، منازل،
 سالنها و پایگاهها را نشان میداد که مردم در آنجا بودند و آه و
 ناله میکردند.

خدا را در خواب دیدم زار زار گریه میکردا سیاهش اوستا (حسن عباسی)

خداوند به من مأموریت داد تا چند پایگاه گریه و زاری را کنترل
نمایم تا بداند درد مردم چیست، خیلی زود فهمیدم که شب
عاشورا است و مردم سرگرم عزاداری هستند.

به خداوند گفتم: «اینها برای کشته شدن امام حسین و فرا
رسیدن عاشورا گریه میکنند و به قاتلین وی نفرین میکنند و از
تو میخواهند که مجرمین را در آتش جهنم بسوزانی.»

خداوند با خشم گفت: «مگر من شکنجه کرم که اینها را در آتش
بسوزانم؟»

- «پس با قاتلین چه میکنی؟ و جهنم را برای چه ساخته ای؟»

- «چه جهنمی؟ مگر من ساختمان سازم؟ و با قاتلین چه میدانم
چه میکنم، باید یک گروه پژوهش تشکیل بدهم تا در مورد قتل و
چگونگی انجام آن و زمینه های آن تحقیق کند و سپس به
شورای داورى بسپارم. من تا وقتی که جرم متهمین ثابت نشده
نمیتوانم آنان را دستگیر کنم.»

- «احتیاج به دستگیری ندارد؟ چون قاتلین خیلی وقت است
مرده اند.»

خدا را بر خوب بیدم! زار زار گریه میکرد
سیاوش لوستا (حسن عباسی)

- «مگر قتل کی اتفاق افتاده؟»

- «هزار و سیصد و پنجاه و هشت سال پیش.»

- «عجب زمانه ای است، با اینهمه امکانات ماهره ای، تلفنی چگونه است که

خبرها اینقدر دیر به سرزمین ما برزاد تو میرسد؟»

- «خیر! خبر که دیر نرسیده، این بیچاره ها از همان دوره

میدانند و همچنان گریه میکنند.»

پس از کمی اندیشیدن، خدا گفت: آهان حسین را میگوئی؟ همان جوان دلیری که در پی دعوت مردم برای گرفتن قدرت سیاسی راهی کوفه شد اما دانی و پسرعمو و دیگر خویشاوندانش به جنگ با او سپاهی فراهم آوردند و سرش را بریدند!... حالا شما ایرانیها که اینقدر ضد تازی هستید چرا برای کسی که بدست فامیلش کشته شده سینما راه می اندازید؟ و کشته های خودتانرا چون میترا، زرتشت، مانی، مزدک، بابک و دیگران را فراموش میکنید؟

خداوند به فکر فرو رفته و گوشی دکترایش را به گوشش گذاشته و چسبک آنرا بر اکران تلویزیون کوچک داخل سفینه گذاشته و روی سر یک زن که بر مراسم روضه خوانی مشغول گریه بود نگه میدارد.

- «میدانی این خانم چرا ناله و زاری میکند؟»

- «آره خداوند توانا!، برای امام حسین.»

- «نه، برای درگیریهایی که با شوهرش داشته گریه میکند، در

دلش میگوید چه اشتباهی کرده که همسر این مرد شده و به او

خدا را بر خواب بیم زار زار مگر چه میکرد سیاوش اوستا (حسن عباسی)

جواب رد نداده، اگر با آن مرد که پیش از او به خواستگاری اش آمده بود عروسی میکرد، الآن دارای مال و منال و ماشین و خانه شده بود و بیاد و عده و وعیدهایی افتاده است که در کودکی بخودش داده بود و حالا همه نقش بر آب شده ...»

سپس روی یک خانم دیگر فیکس کرد و گفت:

- «میدانی برای چه این خانم حسین حسین میگوید و مرتب مرا صدا میزند؟»

- «خیر.»

- «برای اینکه از دست پدر و مادرش شاکی است که به او اجازه نداده اند با دوستش به سینما برود و ...»

بالاخره خداوند روی هر کس که فیکس میکرد، آن شخص یک درد خانوادگی، شخصی، مالی و ... داشت.
سپس با خنده به من گفت:

«عجب هموطنان شیطون و زرنگی داری؟ بیچاره حسین را که سالهاست کشته شده است بهانه کرده اند تا به بدبختیهای زودگذر خود بگریند.»

خدا با دیدن سنگسار گریه کرد!

خیلی زود احساس کردم که خداوند بزرگ و مهربان از سفر بر فراز ایران خرسند نیست. خصوصا زمانی که ترمزهای ناگهانی میزد و توقف میکرد. بر فراز شهر کرمان بودیم که یک مرتبه ترمز گرفت. اینبار کاری کرد که از داخل سفینه خیلی خوب و تمیز شهر را میدیدم، در میدان شهر مردان و زنان بسیاری سرگرم پرتاب سنگ به سوی زنی بودند که فقط سر پر خون و لاش و ماشش پیدا بود.

با خود گفتم الآن است که خداوند با دیدن این منظره سنگسار خوشحال بشود، لبخندی زدم و نگاهی به او کردم.

خداوند زیر چشمی به من نگاه کرد و پرسید:

«چرا میخندی؟»

- «خوشحالم از اینکه خرسندید.»

- «چه خرسندی، ستمدیده تر از من خرسند دیده بودی؟»

- «چطور؟ خدا جون! آن زن بینوا را برای رضایت تو دارند

سنگسار میکنند. چون خلاف فرمان تو عمل کرده است.»

خدا را در خواب دیدم زار زار گریه میکردا سیاهش اوستا (حسن عباسی)

- «چه فرمانی و چه رضایتی؟ سنگسار یعنی چه؟ مگر من شکنجه گرم که چنین فرمانی بدهم؟»

دیگر داشتم از وجود چنین خدایی دیوانه میشدم. که ناگهان خداوند گفت:

- «این سیاه سیاهها چیست، پنگوئن هم که نیستند؟»

- «آنان زنان مه روی، فرشتگان و پریان ملک برین و سرزمین من، ایران هستند.»

- «خوب چرا توی آن پارچه های سیاه مخفی شده اند؟ معمولا مرده ها را در پارچه های سپید کفن میکنند! تازه اینها همگی زنده هستند و در حال حرکت و جهش هستند!»

- «این همان چادری است که دستور دادی خانمها بپوشند تا زیباییشان دیده نشود.»

- «من چنین دستوری ندادم که زیبارویان، زیباییشان را بپوشانند، این مردان غیرتی برای مخفی کردن نوامیس خودشان میگویند من دستور چادر دادم. آنها برای انتقام گیری از پریدنهای بانوانشان را سنگسار و قتل عام میکنند و میگویند

خدا را بر خواب بیدم زار زار گریه میکردا سیاهش لوستا (حسن عباسی)

من فرمان داده ام. من غلط میکنم از این فرمانها بدهم»

– «عجب، پس آن نمایندگان و محافظین خانه های رنگارنگ تو، چه میگویند؟ ما همه دستورات ترا از طریق آنها میگیریم.»

– «من نه نماینده و نه خانه ای دارم اصلا خانه به چکار من می آید؟ آیا من میخوابم و یا مهمانی و کنفرانس میدهم و یا زن و بچه دارم که نیازمند خانه باشم؟ چگونه میشود که من بگویم در یکی از خانه هایم با کفش بروید و روی صندلی بنشینید و بزنید و بخوانید و در خانه ای دیگر بگویم پابرهنه وارد شوید و بوی آزاردهنده پاهایتان را به فرشها منتقل کنید. چطور میشود به نماینده ای بگویم که مردها چهار تا زن بگیرند و به دیگری بگویم که اصلا زن نکیرد و به کسی دیگر بگویم یک زن بگیرد. به یک نفر اجازه طلاق بدهم و به نفر دیگر چنین اجازه ای ندهم.»

– «عجب حرف حسابی، قربان تو خداوند عزیز با این روشنگریهای فلسفیت و فقهیت. شب یلدا چی میشود، میترا دوباره زنده میشود و اوستا بار دیگر پایدار و گسترده میشود.»

– «شب یلدا چه خبره؟»

خدا را در خواب دیدم! زلزله زلزله می‌کند! سیایش لوستا (حسن عباسی)

- «شبی است که تو می‌خواهی بطور مستقیم از طریق ماهواره و INTERNET با مردم جهان حرف بزنی.»

کعبه آتشکده ایرانی بوده است! و گنبد‌های طلا بیاد آتشکده‌ها!

خداوند برای چند ثانیه ای به فکر فرو رفت و منم مات و مبهوت شب یلدا بودم که سفینه نزدیک بود با یک گنبد طلا برخورد کند که به خدا اشاره کردم مواظب باشد:

- «این آتشکده کجاست که همچنان شعله هایش پایرجاست؟»

- «آتشکده نیست، گنبد طلا است که متعلق به یکی از امامان تو است.»

- «امامان من! آخرین باری که اینگونه چیزها را دیدم نامش آتشکده بود.»

- «درست است، آن دوران آتشپرستی رفت و تمام شد و امام پرستی و امام دوستی آمد. معلوم میشه خیلی وقته به این کره

خاکی سری نزدی؟»

ناگهان به فکر میروم که این گنبد و بارگاهها به سبک همان آتشکده های کهن ما بنا شده که یاد نیاکانمان را زنده نگاهدارند.

خداوند دستی به پشت من میزند و میگوید:

- «آن آتشکده ها در اصل امکانی بود برای روپراژ، روپراژ برای سفینه هائی که بندگان فرهیخته من از کرات دیگر به زمین میفرستادند. یکی از همین آتشکده های ساخت شما ایرانیها هم قرنهاست که بتکده و بعد هم کعبه مسلمانان شده»

- «خدا جان پس این کعبه را هم ما ساخته ایم!»

«اون قدیمها که میخواستید از دریای سرخ عبور کنید در مکه آتشکده ای ساختید برای نیایش که برای دیگران نیز این آتشکده ها برای روپراژ فضائی استفاده میشده است! این کعبه چندین بار خراب و ترمیم شده ولی اصلش «خانه کیوان» بوده است که شبیه آن، هم اکنون در برابر نقش رستم موجود است با نام «کعبه زرتشت»

ناگهان بار دیگر به فکر میروم که کعبه و قدس، آتشکده ها و گنبدهای سر به فلک کشیده در اصل نقاط «روپراژ» موجودات

خدا را بر خواب ببینم ز لر ز لر گریه میکردم سیاوش لوستا (حسن عباسی)

فضایی بوده است. با خوشحالی و حیرت از خدا میخواهم در این باره بیشتر برایم توضیح بدهد:

- «از این اشاره شتابانت به چنین مسئله مهمی خیلی سپاسگزارم، کمی بیشتر برایم توضیح بده! پس در سیارات و کرات دیگر نیز موجوداتی وجود دارند؟»

- «هر چه باشند از شماها متمدن تر هستند و درسرهائی که برایم میسازند از شما خیلی کمتر است...»

ناکهان خداوند حرفش را قطع میکند و ساکت میشود میگویم:

- «ادامه بده، چطور از ما متمدن تر هستند؟»

- «هیچی، فراموش کن، از این حرفها نزن.»

- «چی میگی خداجون! تازه داریم وارد بحثهای درست و حسابی میشویم.»

- «نه ولش کن.»

- «چطور ولش کنم، خودت آغاز کردی.»

- «اشتباه کردم.»

- «مگر خداوند هم اشتباه میکند؟»

- «آره، بزرگترین اشتباهم آفرینش شماها بود!»

خداوند داشت همچنان سخن میگفت و من سخنان پدرم را بیاد میآوردم و خوابهایی که در دوران کودکی میدیدم که: «اصلا و ابدا انسان نبایستی بچه بدنیا بیاورد و بر اعداد و سکنه زمین بیافزاید. همانگونه که انسان نباید رسماً زن یا مردی را به کابین عقد خود درآورد که چون کالا و جنس خریداری شده، با هم برخورد کنند.» اما افسوس که انسان حرفهای پدر و خوابهای کودکی را به عشق یک ماهر و فراموش میکند و خیلی زود اسیر یک نفر میشود تازه اگر هم او اسیر نشود دیگری اسیر او میشود! و از همه بدتر اگر کودکی بمیان آید هر دو تا پایان عمر اسیر میشوند و خوشیها و رفاهشان را مجبورند قربانی وجود کودک کنند و بسوزند و بسازند! از طرفی کودک هم تا بزرگ میشود دیگر خدا را بنده نیست و آن دو نازنینی که تمامی جوانی خود را وقف وی نموده اند! فرسوده!...

انسان آزاد و با اختیار! اسیر آزادی و اختیار دیگران!

خدا که میدانست من در فکرم، مرا به حال خود نهاد و آرام و بی سخن سفینه اش را هدایت نمود. اما من ول کن نبودم و به اشتباه کردن خداوند بازگشتم.

- «چرا از آفریدن ما انسانها پشیمانی؟»

- «مگر تو تاریخ نخوانده ای؟ تو که تاریخنگاری باید بهتر بدانی که با انسانها و با من بدبخت چه کرده و میکنند، تازه این دیروز و امروزتان هم نیست، میلیونها سال است که بدینسانید.»

- «پس با این حساب خدا چون! چرا پیش از آفریدن ما خوب فکر نکردی؟»

- «هوایی شدم، گفتم یک چیزی بسازم که تقریباً مثل خودم آزاد و آفریننده باشد.»

- «اما دیدی که چه از آب درآمد... راستی ما را آزاد آفریدی؟»

یعنی هیچ نظارتی بر ما نداری؟»

- «من شما را به راه خودتان رها کرده ام. چون آنتنها و مغزهای شما بگونه ای برنامه ریزی شده که بتوانید خلاقیت و آفرینندگی داشته باشید، پس باید آزاد باشید و برای بدبختیهایتان نیائید و یقه مرا بگیرید، وقتی که خوش هستید که با من کاری ندارید، تا کمی مشکل و بدبختی دارید به فکر من و بازخواست من میافتید! هر یک از شما ها آزاد و مختارید! اما این آزادی و اختیار شما در کل هر جامعه ای نسبت به آزادی و اختیار عمل دیگران! محدود و بسته و کنترل میشود! و بزبانی! کسانی که با برنامه ریزی و حساب شده عمل میکنند میتوانند از آزادی و اختیار دیگران استفاده سوء یا مفید بکنند و یا هم اختیار و آزادی آنها را محدود و منحرف بنمایند! مثلاً تو به آرامی از پله ای بالا میروی اما اگر شخص دیگری شتابان و خشن با تو برخورد کند و باعث بروز حادثه ای بشود و تو از پله ها سرنکون شوی و حالا یا بمیری و یا زخمی بشوی! این تقصیر من خداوند و یا پدر و مادر و یا شخص تو نیست! این تقصیر آن فردی است که از آزادی رفت و آمدش خوب استفاده نکرده و شتابان و خشن بشما تنه زده یعنی آزادی و اختیار تو اسیر آزادی و اختیار دیگران است و ...»

اهریمن نه آفریده خدا! بل رقیب خدا!

- «خدا جون قضیه را داری خیلی پیچیده میکنی که فهم آن برای بعضیها دشوار خواهد شد! اینها را رها کن و بیا از شیطان بگو! این شیطان کیست که درست کردی و سر راه ما انسانها گذاشتی که ماها را همراه کند و به آن جهنم و آتشی که قبول نداری ببرد؟»

- «شیطان؟! آیا اینهم یکی از آن چندهزار پیامبر است؟»

- «خیر، شیطان، همان ابلیس است، همانی که تو درستش کردی که بیاید سر راه ما بنشیند و ما را وسوسه کند به کارهای بد تا تو از ما دلگیر و دلخور بشوی و در آتش قهرت بسوزانی همانی که ماها را تشویق به بدی و ستم و ظلم میکند همانی که از شب است و پلید است و ناپاک!»

- «مگر آزار دارم که انسان به این زیبایی را درست کنم و سپس یک نفر را سر راهش بگذارم که همراهش کند بعد من او را در آتش بسوزانم؟ مگر من کوره آدم سوزی دارم؟ از طرفی هرگاه مشکل و دردسری دارید بازهم من به کمک شما میآیم. فقط لازم است که مرا صادقانه بخوانید!»

خدا را در خواب دیدم زار زار گریه میکرد
 سیلوش لوستا (حسن عباسی)

- «اگر به کمک تو نیازمندیم حتما باید صدایت کنیم، اتوماتیک وار نمیتواند آنتن ضد ویروس ما را بگیرد؟»

- «اون آنتی ویروسی که برای اوردیناتور استفاده میکنید را باید در داخل کامپیوتر نصب کنید، حالا اگر هم کسی مایل است که من به کمکش بروم باید آنتی پلیدی را که من در داخل او کار گذاشته ام را بکار بیندازد و دکمه آنرا بزند، و برای من فرق نمیکند که چه کسی و در چه سن و شرایط و موقعیتی از من کمک میخواهد! مثل یک پدر و یا یک مادر که فرزندشان در هر شرایطی که به آنها نیاز داشته باشد بکمک او خواهند رفت برای منم انسان انسان است! هر که میخواهد باشد.»

- «نگو که الان گریه ام میگیرد از خیریت سالیانه ام. تو که اینهمه مهربان، بخشنده و باصفایی، و اینهمه زار زار گریه میکنی، اصلا به عقل جور در نمیآید که شکنجه گر باشی، خیام هم خوب گفته بود که ...»

- «خیام؟ م'ودب باش، بگو حکیم عمر خیام نیشابوری.»

- «پس این هم ولایتی ما را خوب میشناسی؟»

- «چی؟ میشناسمش؟ من او را بزرگ نموده ام!»

خدا را بر خوب ندیم زار زار گریه میکرد
 سیاوش لوستا (حسن عباسی)

– «قربانت که این یکی را قبول داری.»

– «البته من ترا هم قبول دارم، یعنی تمامی انسانها را قبول دارم.»

– «خیلی جالب است که تو نه ابلیس و نه شیطان را میشناسی
 اما حکیم عمر خیام را میشناسی.»

– «اصلا با آنها افتخار آشنایی نداشته ام.»

– «اهریمن چه؟ او را هم نمیشناسی؟»

ناکهان خداوند از جایش بلند شد و گفت:

– «کو، کجاست این اهریمن بدگهر؟»

– «پس این اهریمن را میشناسی؟»

– «آره که میشناسمش.»

– «حتما این اهریمن ناپاک و بدگهر را خودت بزرگ کردی و هر
 شب هم با او جلسه سری تشکیل میدهی و گزارش کار ازش
 میگیری؟»

– «من؟ فقط ببینمش و دستم بهش برسد! کجاست؟»

خدا را بر خواب بیم! زار زار گریه میکرد
سیاوش اوستا (حسن عباسی)

– «من از جای او خبر ندارم، فقط پرسیدم اگر میشناسی، چرا
او را آفریدی که کارهای انسانها را خراب کند؟»

خدا با خشم و عصبانیت حرف مرا قطع میکند:

– «شناختن که میشناسمش، اما من هرگز چنین پدیده پست و
پلیدی را نیافریدم، او رقیب قدرتمند منست بدرستی که او
میتواند مردمان را به بدی و پلیدی راهنمایی کند و بدانها قدرت
ویژه ببخشد همچنانکه من میتوانم یاورتان باشم به نیکی و
پاکی و بهروزی . من میلیونها سال است که در تمامی هستی در
پی اهریمن هستم تا او را بیابم ...»

– «و نابودش کنی؟»

– «نه هرگز، من اهریمن کش نیستم راستش نمیتوانم او را از
بین ببرم! قدرتش همتای منست! و او هم چون من فنا ناپذیر
است! بدین رو مایلیم با او مذاکره کنم و برای برقراری صلح و
آرامش در این کره زمین راه حلی بیابم. چون من کارم را در
آفرینش شما بطور کامل انجام دادم. این شماها هستید که باید
از اندیشه و خردتان بخوبی استفاده کنید و همواره در نابودی
اهریمن کوشا باشید زیرا که آفریده من نیست. من جز نیکی
پاکی، مهر و عشق و دوست داشتن نیافریده ام. او بزرگترین

خدا را مر خوب دیدم! زار زار گریه میکردم
 سیاهوش لوستا (حسن عباسی)

رقیب من است! قدرت و توانائی او در بدی و پلیدی همتای
 توانائی منست در پاکی و نیکی.»

- «خدا چون دیگه داری با این حرفه‌هایت، من را دیوانه میکنی،
 من تا حالا فکر میکردم که هرچه هست از توست! حتی آفریدن
 اهریمن! و کسی که بدبخت بد دنیا می‌آید و بدبخت از این دنیا
 میرود و جز رنج و شکنج بهره‌ای نمیبرد، چه گناهی کرده که
 به این جهان بیاید؟ در عوض دیگران با ثروت و شادی و قدرت
 و مکننت بیایند و برای فرزندان و یاران خود نیز به ارث
 بگذارند و بروند. اینها چه نوع برنامه ریزی است که در آن
 عدالت رعایت نشده؟ از طرفی می‌گویی که تو میخواهی با
 اهریمن مذاکره کنی اما از ما میخواهی که با او بجنگیم و او را
 نابود کنیم، چرا برای ما جنگ میخواهی و برای خودت مذاکره؟
 تو که از ما دلیرتر و قویتر هستی خودت بجای مذاکره با او
 نبرد کن و ترتیبش را بده! از طرفی دیگر می‌گویی که او همواره
 و همه جا با ماست تا ما را به پلیدی بکشاند، اما چگونه است که
 تو خود نمیتوانی او را پیدا کنی؟ ...»

خدا که انکاری عصبانی شده است حرف مرا قطع کرده و با
 فریاد میگوید:

- «من انسان نخستین را آفریدم و خطا کردم، اما بعد از

خدا را بر خوب ببینم! زار زار گریه میکردم
 سیاوش اوستا (حسن عباسی)

آفرینش نخستین من، آن بدبختی که بدنیا میآید هیچ ربطی
 بمن ندارد! پدر و مادر! این دو نفر باعث بدنیا آمدنش هستند که
 خطا کارند. آن دو نفر را عقل و هوش دادم تا بیاندیشند. اگر
 بدون اندیشه و برای گذراندن لحظه ای خوش چیزی بر
 اساس هوس بیاورند گناه من چیست؟ از سوئی این اهریمن
 چون ویروسی در سراسر جهان پراکنده شده است که نابودی
 تمامی آن برابر است با نابودی تمامی شماها. اهریمن یک فرد
 و یک ویروس تنها نیست، یک جلویش بینهایت صفرها اهریمن
 در حال وول خوردن هستند، من چگونه میتوانم همه آنها را
 نابود کنم؟ در هر کدام شما یک ویروس اهریمنی وجود دارد! و
 شما میبایست آن ویروس را از بین ببرید، و تازه راستش را
 بخواهی نابود هم نمیشود، و هر لحظه که غافل بشوید باز
 دوباره سر در خواهد آورد، و برای همین است که این انسان هر
 لحظه بین بدی و خوبی در حال رفت و آمد است، انسانی را می
 یابی که سالها خوب و نیک است اما ناگهان در لحظه ای به
 بدی کشیده میشود، و یا انسانی که سالها پلید بوده است
 بسوی پاکی میآید و اهریمن را از خود بیرون میکند و مرا در
 خود جای میدهد! اما هر گاه و لحظه اهریمن در سر راه او کمین
 است.»

«چرا خودت همان آدم نخستین را آفریدی؟ مگر با همان

آفرینش نخستین هوس را هم تو نیافریدی؟ و یا چرا همان ابتدا او را بگونه ای نیافریدی که اهریمن نتواند در او نفوذ کند و نتواند سرراشتش کمین کند.»

- «جناب اوستا! تو کجای کاری؟ من جهان و عالم و هستی ای آفریده ام که بیا و ببین! تو خودت اهل مطالعه و دانشی و میدانی که کل میلیارد انسانی که شماها هستید در کارخانه هستی و آفرینش من حتی ذره و اتمی هم نیستید! تو میدانی من چه مقدار کهکشان از بیلیاردها سال پیش آفریده ام و اداره میکنم؟ تو میدانی همین کهکشان خورشیدی شما که نه سیاره مهم چون کیوان و بهرام و ناهید و تیر و اورمزد و ... بدورش میگردد چه عظمتی و چه مسئولیتی دارد! که تازه خورشید یکی از بیلیاردها ستاره ایست که هر یک سیاره های خود را دارند و دریای ستاره ها و سحابها و غیره، چه جهان و هستی و عالمی را تشکیل میدهند که این کهکشان خورشیدی یک ذره است در برابر کل هستی! آنوقت تو از آفرینش انسانی سخن میگوئی که من بر چهره خود آفریدم و به او آزادی و اختیار دادم تا چون من خداوندی کند و بر دیگر حیوانات برتر باشد ... اما حالا میبینم که این آفرینش من یک بازی بود! هر چند خود من هم میخواستم بازی کرده باشم و مایل بودم نشانه و چهره ای از خود را رو در رو ببینم که خلاق باشد و آزاد و آفریننده و با

خدا را در خواب دیدم! زار زار گریه میکردم سیاوش اوستا (حسن عباسی)

دیگر حیوانات تفاوتی داشته باشد.»

«البته خدا چون تا انسان به آگاهی تکثیر فرسیده بود تو خوب با او حال کردی! مثل کودکان و والدین! پدر و مادرها از کودکی فرزندان خود لذات غیر قابل تصویری میبرند و با آنها چون عروسک‌های گویا و یا هوش حسابی بازی میکنند و همچنانکه بچه از بازی با عروسکی لذت میبرد! پدر و مادر بمراتب بیش از بازی آن بچه از فرزندان کوچک خود لذت میبرند! اما بدبختی آنجا شروع میشود که بچه کمی رشد میکند و به آگاهی و کلام و اختیار و ... میرسد! پس بیاس آن بهره جونیهای کودکی! در بزرگی پدر و مادرها تاوانهایی میدهند! - اما درجه تاوانها بسیار متفاوت است! و حال و روز من با پدر و مادر فرق میکند!»

- «چه تفاوت و فرقی دارد؟ پدران و مادران نیز با همین توجیه همیشه تولید مثل میکنند و جمعیت کره زمین را روز بروز بیشتر میکنند! یعنی همان هوس و بازی تو بطور وراثتی به تمامی ما منتقل شده و علیرغم میل باطنی آنها ادامه میدهند. پس بانی نخستین تو هستی و گناه همه از آفرینش نخستین تو ست. چرا مایلی آنان را در آتش جهنم بسوزانی؟»

خداوند بزرگ میگوید: «مگر به تو نگفتم که من جهنمی ندارم و

خدا را در خواب دیدم زار زار گریه میکرد! سیلوش لوستا (حسن عباسی)

شکنجه گر نیستم و کسی را نمیسوزانم. مگر تمییینی که این خود من هستم که مرتب دارم میسوزم و میسازم و اشک میریزم. من گناه همه شماها را بر دوش دارم و جهنمی در خودم دارم که مدام در حال سوختن است بهشت و جهنم شما هم در همین جهان است. اگر در یک زندگی نیک بودید در زندگی دیگر، روانتان نیک خواهد زیست و یاهم پایان زندگیتان خوب خواهد بود! اگر در نخستین زندگی بد باشید و پلید، پایان زندگیتان درد خواهد بود و اندوه! و اگر انسانی بودید فراتر از حیوانات! و در اندیشه پاکی و نیکی بودید، روان پایدار و نیک در جهان جاری خواهید نمود.»

خدا هم میگوید نیکی در پندار و گفتار و کردار سخن نخستین و پایانی ...

با گفتن این سخنها! خداوند زار زار میگرید. از آن گریه هایی که دل آدم را به درد میآورد و میسوزاند. او را در آغوش میگیرم و میگویم:

«پوزش میخوام که ترا ناراحت کردم، واقعا جای آن جوان که خود را فرزند تو میخواند خالی است، چون همین حرف ترا زده بود، گفته بود که آمده تا گناهان تمامی آدمیان را بر دوش بکشد. اما افسوس که کسی حرف او را نفهمید، حتی پیش از او

خدا را در خواب بیم زار زار گریه میکرد! سیاهش اوستا (حسن عباسی)

هم از مهر ، صفا، توانایی و خردورزی سخنها گفته بودند که تو بخشنده، مهربان و خردمند هستی، شکنجه گر و سلاح نیستی، انسان را آزاد آفریده ای تا او هم بیافریند. اینهمه آفریده های انسان چون برق، تلفن، رادیو، تلویزیون، سفینه، ماهواره، INTERNET و ... خود خدایی هستند. تو باید با دیدن اینها، به آفریده باهوش و دانای خود افتخار کنی و سربلند باشی. رها کن چند میلیارد گوسپندان را و به آفریده های آفریننده بنگر.»

خدا از جایش بر میخیزد و اشک چشمانش را پاک میکند و لبخندی میزند و میگوید:

- «باز هم نیاکان کهن تو، که لااقل خرد و دانششان نسبت به دیگران بهتر بود، حتی در خدانشناسی و تشریح زندگی و هستی، تو هم آنها را در چند خط به شعر سروده ای:

زیندار و گفتار و کردار نیک

فریدون فرخ فرهمند شد

خردپیشگان نیز از راه او

برفتند تا دیو در بند شد

از این سه بجو راه جنات عدن

رهی کز عدن تا خداوند شد

این چند کلمه تمامی فلسفه هستی است و آن میترا هم اول و آخر

همه چیز.»

آیا خدا خورشید است و عامل انرژی بخش زمین!

آورد باضطرابم اول بوجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود
(خیام)

- «درود بر تو خداوند بزرگ و مهربان، ما را خیلی شرمنده کردی، افسوس که ضبط صوتی نداشتم تا صدای گرم ترا در هنگامه خواندن شعرم ضبط کنم، و چه خوب شد که از میقرا گفتم که همان خداوند مهر و خورشید و اینهاست، یعنی خود تو.»

خدا لبخندی میزند و میگوید: - «بد هم نمیگفته اند، همه بود شماها از خورشید است، در ابتدا هم زمین تویی مذاب بوده است که از خورشید جدا شده است و آرام آرام به آب و پس از آن به خشکی رسیده و اکنون با انرژی خورشید زندگی میکنید، مرگ خورشید مرگ شما و نابودی زمین است.»

- «خدا جان عجب ادیبانه و فیلسوفانه سخن میگوید، ما سالها تاریخ و ادبیات و فلسفه های شرق و غرب خواندیم، اما به این مسایل پی نبردیم، از طرفی من الآن میفهمم که چرا باید ترا

خدا را بر خوب ببینم! زار زار گریه میکرد! سیلوش اوستا (حسن عباسی)

نیایش و ستایش کنیم.»

خداوند حیرت زده پرسید:

– «چرا؟»

– «برای اینکه اگر تو، خورشید باشی و عامل اصلی زندگی و انرژی برای ما! و بدون اینکه داوری ارزشی روی تو و فلسفه وجودی تو بکنیم، فقط برای اینکه به ما زندگی و انرژی میدهی، باید ترا ستایش کنیم! جریان آفرینش ما و افسانه اهریمن بجای خود.»

خدا نگاهی شتابان به من کرده و پس از آن دستی بر صورت کشیده و گفت:

– «بد هم نمیگویی، من خورشیدم، و به شما زندگی و انرژی میدهم و شما به پاس همین، باید از من خرسند باشید و با منشی آریایی هر چند ستمدیده! مرا سپاس بگوئید.»

– «راستی خداجون! وقتی تو خورشید این زمین باشی! تکلیف خورشیدهای کهکشانهای دیگر چه میشود؟»

– «یعنی میخواهی بگوئی که آنها هم میشوند خدایان دیگر!»

خدا را در خواب دیدم! زلزلگر کوبه میکرد
 سیاوش اوستا (حسن عباسی)

«شاید هم بتوان مارک اهریمن را به آنها چسبانید! و آنها را
 رقبای تو نامید!»

من با خدا رقصیدم!

خداوند بزرگ که از این سخن کلی شاد شده بود شروع کرد به
 رقصیدن و دست مرا هم گرفت و وارد میدان کرد، هر چه داد و
 فریاد زدم که من رقصیدن نمیدانم، اما گویی که دیگر گوش خدا
 نمیشنود، میرقصید و مرا هم میرقصاند و با جام می در دست
 میخواند:

« ای اوستا!

ساقی می پرست تو

محشر پر گذشت تو

منم منم

خدای بی نیاز تو

شمس تو و صفای تو

منم منم

راهبر و رهنمای تو

می خور و می پرست تو

منم منم

من همه وزن عالمم

بود و نبود عالمم

خدا را بر خوب دیدم! ز لر زار گریه میکردم
 سیاوش اوستا (حسن عباسی)

من اول و من آخرم
 مهر جهان! منم منم
 عشق جهان! منم نم

خدا میخواند و ما میرقصیدیم و مست از می بودیم و من در
 اندیشه غزال و آهوئی که دوان دوان میگریزد و ببر و پلنگی در
 پی شکار اوست و آن آهوئی گریزپای با خود میگوید:

در پی من دوان مشو
 خیز مگیر کمین مکن!
 خسته و بی پام مکن
 زخمی و خونیم مکن

... منم نگاری دارم
 چشم براهی دارم...

در حال رقصیدن و می نوشیدن بودیم و منم در خیال خودم...
 که ناگهان خداوند بزرگ ایستاد و گویی به چیزی گوش میدهد
 ... گوشش را تیز کرد:

- «خداجان! خبری است؟»

خداوند بزرگ: «آره، توطئه ای در حال تکوین است.»

- «خدا بخیر کند، علیه من، بخاطر رقصیدن و می خوردن»

– «پدر سوخته! تو کیستی که علیه تو باشد، علیه من! یا من هم که هستی جلو اون زبونتو نمیتونی بگیری؟ تازه چرا برای رقصیدن و می خوردن، همه آن پیامبرانیکه میشناسی و نمیشناسی، هم میرقصیدند و هم می میخوردند، حالا بگذریم که وعده دختر باکره و پسران جوان هم میدادند و از سوئی مگر از قول حکیم ابوعلی سینا نوشتی که شراب چه محاسنی دارد؟ همین شربتی که پزشکان به کودکان و بزرگان میدهند نیز شراب است آنهم بسیار غلیظتر از این شرابها... حالا این حرفها را بگذار کنار و بیا برای این توطئه فکری بکنیم!»

– «کی میتواند علیه خداوند بزرگ توطئه بکند؟»

– «همانهاییکه قرنهاست مرا به این حال و روز در آورده اند، که از دستشان مرتب گریه و زاری میکنم.»

– «چه کسانی؟ پیامبران؟»

– «نه، آنها که سالها ست مرده اند، سخنگویان و جانشینان آنها که با نام و یاد آنها نان میخورند و قدرت در دست دارند.»

– «که همه اینها از قرار سخنگویان جنابعالی هستند.»

– «مگر من لالم و زبان ندارم که سخنگو داشته باشم اینها همه

خدا را در خواب دیدم! زلزله زلزله میگردا سیاوش اوستا (حسن عباسی)

سپاهیان اهریمنند که خودشان را جای من و نمایندگان من جا
میزنند! اهریمن پدر سوخته هم که میداند من سرم شلوغ است و
حتی فرصت سرخواراندن ندارم از گرفتاری من سوء استفاده
کرده و تقریباً رهبری این کره خاکی را از دست من در آورده است»

- «خدا جون! از توطئه بگو، جریان چیست؟»

- «جریان یک کنفرانس بزرگ جهانی است با حضور تمامی
رهبران ادیان.»

- «کی؟ کجا؟ کدوم رهبران؟»

- «رهبران تمامی ادیان دو روز مانده به شب یلدا در
اورشلیم.»

- «دارند علیه پیام تاریخی تو توطئه میکنند، باید خیلی
مواظب خودت باشی؟»
- «یعنی میخوانند چه بکنند.»

- «ترور، تروت میکنند و تازه میندازند بی پای من و میگویند
همین اوستا خدا را ترور کرد چون تو با این سخنرانی

خدا را در خواب دیدم زار زار گریه میکرد
 سیاوش اوستا (حسن عباسی)

تاریخیت وضع اقتصاد جهان را بهم خواهی ریخت و بیلیاردها
 دلار اصحاب دین و تجار و سیاستمداران و بازرگانان مولتی
 ناسیونال و ناسیونال زیان خواهند کرد و چه بسا که دریائی
 از آنها خودکشی کنند و یا بدست رقیبان و شریکانشان کشته
 شوند این مسئله تماس مستقیم تو با مردم هزاران هزار دکان را
 در سراسر جهان خواهد بست! .»

- «پس تو هم خواهی شد سیاوش من، و نامت کامل میشه،
 میشوی سیاوش اوستا.»

- «خدا جون! شوخی نکن، اتهام قتل خدا خیلی سنگین است.»

- «کی گفته اتهام قتل خدا خیلی سنگین و خطرناک است، در
 این دنیا چه کسی هوای مرا دارد؟ هیچکس! با همه این جار و
 جنجالها! من تنها و غریبم! تو برو سر چهارراه و به من فحش
 بده، ببین کسی مزاحمت میشود، یا خواهند گفت فلانی دیوانه
 شده، و یا هم خواهند گفت که طرف خیلی فهمیده است که چنین
 حرفهایی را به خدا میزند، اما تو فقط یکبار آنهم در پستوی
 خانه ات بگو بالای چشم یک پیامبر ابرو است، یا زیر ابروی
 یک رهبر دینی چشم است، بعد ببین چه بلایی به سرت
 میآورد!

خدا را در خواب دیدم ز لر ز لر گریه میکردا سیاهش اوستا (حسن عباسی)

– « میدانم، تیکه بزرگم گوشم خواهد بود، فتوا خواهد بود که از هر سو علیه این کافر، مرتد، ملحد، صابر خواهد شد.»

– «به هر حال باید یک کاری بکنیم؟»

– چکار کنیم؟ تو خداوند جهانیان هستی، چه کسی جرأت دارد پا تو کفش تو بگذارد؟»

خداوند بدجوری کلافه بود و من شدیداً متعجب که عجب خداوند ترسویی؟ شاید هم من اشتباه می‌کردم و او در اندیشه بود تا راه حلی برای مبارزه با آنها پیدا بکند؟ و خداییش چه مبارزه جالبی میشود؟ مبارزه خداوند با بندگانش، اما خیلی هم تعجب ندارد، مثل جنگ و دعوای هر روزه بچه ها با پدر و مادرهایشان است، مگر آورنده بچه ها، پدر و مادر نیستند؟ و مگر اینها مرتب در حال جنگ و دعوا نیستند؟

ناگهان خداوند زد روی شانه من و گفت:

– «با ید به پایگاه برویم، از قرار معلوم کنفرانسان را جلو انداخته اند و کارها خیلی خطرناک است.»

سریع به پایگاه رسیدیم و من در راه با خداوند بزرگ خیلی کپ زدم و به او گفتم:

خدا را بر خواب بیدم ز لر ز لر گریه میکرد
 سیارش اوستا (حسن عباسی)

– «پس خوب شد که لااقل برای مبارزه با تو، متحد شدند.»

اما با خنده ای تمسخر آمیز برایم توضیح داد:

– «اینها همیشه با هم متحد بوده اند و اساسا چون از یک ریشه
 و جایگاه برخاسته اند، در اصول با هم متحد هستند.»

تا پایمان را به داخل پایگاه گذاشتیم، ناگهان یک انفجار
 بزرگی روی داد و همه جا را آتش و دود فرا گرفت ...
 ... و من ناگهان خودم را در رختخواب کوچکم و در پائین پای
 تختخواب دختر پنجساله ام یافتم، نخواستم بیداریم را قبول
 کنم، زور زدم تا دوباره بخوابم و دنباله آنرا ببینم، اما فایده
 ای نداشت و از خواب خبری نبود ...

... و اما این افسانه و خواب ادامه دارد....

کتابهای دکتر حسن عباسی «سیاوش اوستا»

- ۱- مسخره های شهرما (نمایشنامه - نگارش در ۱۷ سالگی)
- ۲- شیعه پیشتاز مبارزات خلق (نگارش در ۲۱ سالگی)
- ۳- المعلم للثورة الإيرانية (عربی - نگارش در ۲۴ سالگی)
- ۴- این رشاشتی؟ (عربی)
- ۵- أجل هكذا كان يا أخي (ترجمه از پارسی (عربی)
- ۶- اسلام منهای روحانیت
- ۷- استبداد دینی (الترکواکبی ترجمه از عربی)
- ۸- وقتیکه آزادی چماق میشود
- ۹- زن! برای رهائی بپاخیز
- ۱۰- او نیز رفت! (متن سخنرانی در پاریس بیاد درگذشت استاد محمد تقی شریعتی)
- ۱۱- اجتهاد نوپردازی در اندیشه
- ۱۲- از میترا تا محمد
- ۱۳- دینداری و خردگرایی
- 14- REGRET DE KHOMEINY
- ۱۵- قرآن سروده ای بسبک پارسی
- ۱۶- افسانه افسانه ها (نمایشنامه)
- ۱۷- ماموریتی بنام صمد! (نمایشنامه)
- ۱۸- گفتگوهای با تاریخ
- 19- LES SECRETS DE L'ISLAM
- ۲۰- تاریخ آریایی و هویت ملی
- ۲۱- همشهری (نمایشنامه)
- ۲۲- استعمار نوین و تروریسم (سخنرانی در امریکا)
- ۲۳- قلم امانت منست!
- ۲۴- خدارا در خواب دیدم! زار زار گریه میکرد!

منتشر میشود

25-SEPT ENTRETIENS

۲۶- خشایار و استر (فیلمنامه)

۲۷- دیدار در پاریس (فیلمنامه)

۲۸- فالگیر (فیلمنامه)

۲۹- دادگر، ترور در پاریس (فیلمنامه)

30-IRAN 7000 ANS DE

CIVILISATION

31- LES QUATRAINS DE OMAR
KHAYYAM

۳۲- آئین اوستا

آدرس تماس مستقیم با حسن عباسی:

Hassan ABBASI
66 av CHAMPS ELYSEES
75008 PARIS FRANCE

آنجا که یک نظام مقتدر و بیست ساله از یک «قلم» میترسد!

جمهوری اسلامی سالهاست تبلیغ میکند که ایرانیان مهاجر میتوانند به مین بازگردند! و در عمل نیز افراد بسیاری از دسته جات و گروه های مختلفی با سوابق و شعارها و گفته های بسیار رادیکالی نیز توانسته اند با اظهار ندامت از گذشته و تسلیم شدن به ولایت مطلقه فقیه به ایران بازگردند!

اما حسن عباسی رئیس انجمن فرهنگی ایران و فرانسه در فروردین دو سال پیش همزمان با اعلام نامزدی خود برای شرکت در انتخابات ریاست جمهوری ایران و اعلان برنامه ده ماده ای تاریخی خود با دسته گلی به همراه خانواده و یاران مهربانش به سفارت ایران مراجعه و تقاضای پاسپورت نمود! جمهوری اسلامی در برابر این شجاعت و کستازی پایداری نموده و از دادن گذرنامه به این قهرمان خردگرا خودداری نموده و به سیاوش اوستا امکان ورود به خاک پاک میهنش را پس از ۱۸ سال تبعید، نداد!

از سویی آقای محمد خاتمی که در انتخابات دوم خرداد با رای بیش از بیست میلیون ایرانی معترض و مخالف حکومت روحانیون به پیروزی رسید، با اینکه برنامه ای از پیش تعیین شده داشت، اما چند ماده از برنامه خردگرایانه حسن عباسی را اقتباس نمود. از جمله: شعار جامعه مدنی، همان جمهوری خردگرای ملی «ماده اول» و انتخابات شوراها که اسپند ماه سال پیش انجام شد بخشی از «ماده دوم» و روابط دوستانه و بی طرفانه با کشورهای جهان «ماده سوم» و امکان بازگشت تمامی ایرانیان مهاجر به ایران «ماده پنجم» و آزادی برگزاری جشنهای ملی و آزادی عمل برای هنرمندان و نویسندگان «ماده هشتم» از برنامه ده ماده ای انتخابات ریاست جمهوری حسن عباسی «سیاوش اوستا» بود!

بدین رو تا هنگامیکه آقای محمد خاتمی در راه تحقق این مواد در تلاش باشد و شاهکارهای آنچنانی! چون افشای ترورهای وزارت اطلاعات حکومت فقها را بیافریند، پشتیبانی مقطعی هر خردمند آزاده ای را با خود دارد تا راه از میان برداشتن همیشگی حکومت دینی و فقهی باز و گسترده گردد!

برای ثبت در تاریخ و دستیابی نهائی، برنامه ده ماده ای حسن عباسی از نگر میگذرد: